

دلیر مردان

صدای ناگهانی فیر راکت آر پی جی، انفجار و اصابت آن به یکی از وسایط اکمالاتی، مسؤولان امنیتی قطار را به جنبش آورد؛ قطار توقف داده شد؛ تعدادی از سربازان از وسایط بیرون آمده و به پستی و عقب بلندی های سطح زمین، در جناح چپ سرک موضع گرفتند و تعدادی هم از عقب وسایط شان به سمت دشمن فیر کردند. قوماندان قطعه امنیتی با جسارت و دلیری به هر طرف می رفت و به راننده گان هدایت میداد؛ تا وسایط شان را از سرک به چپ کشیده و از همدیگر فاصله دهند. سربازان به دشمن مجال انداخت سلاح ثقیل را نمی دادند. آنان مستقیم به مواضع دشمن نشانه رفته و با دیدن قسمتی از بدن کسی، فیر می کردند. دشمن که تصمیم آتش زدن قطار و نابودی سربازان امنیتی را داشت، از حرکت ناگهانی و مدافعه تکتیکی سربازان دست و پاچه شده و مورال شان را از دست داده بودند. قوماندان دشمن که یک پسر جوان به سن بیست و پنج سال بود، به این فکر افتاد؛ تا کمی عقب نشینی نماید. او اندیشید، که شاید سربازان به قومانده قوماندان شان از مدافعه به تعرض گذشته و از دو سمت، آنان را در محاصره خود آورند. قوماندان دشمن با چشمان از حدقه برآمده خود، برخلاف تصورش، می دید، قطار را که به نابودی اش موضع گرفته بود، به قومانده قوماندان قطار، به فاصله زیاد از سرک دور رفته و به مسافه زیاد از همدیگر توقف داده می شوند. اومی دید، که قوماندان هر چند دقیقه بعد یکی از وسایط را حرکت داده و از محل کمین، به پیش میراند و از منطقه دور می ساخت. واسطه ای که راکت اصابت نموده بود، آتش گرفته و در حال سوختن بود. چند سرباز از نخستین لحظه بدون ترس از مرمی دشمن، در تخلیه واسطه مصروف بودند. آتش هر آن اضافه شده و تقریباً تمام موتر در حال سوختن بود. قوماندان قطار به آنان نزدیک شد و صدا زد:

- از واسطه دور شوین. کسی حق نداره به نزدیک موتر بیایه. هر لحظه امکان خطر جانی متوجه شما اس. دور شوین... شما پیشرو به طرف وسایط کشیده شده رفته، امنیت او ره به محل مناسب تأمین بسازین.

قوماندان دست به شانه یک بریدمل زد و خطاب به چهار سرباز گفت:

- بریدمل امین مسؤول شماس. سه سرباز ره با چند واسطه به پیشرو روان کدیم. شما هم زود خوده اونجه برسانین. وسایط دگه ره به طرف شما میفرستم. انشاءالله با شکست و فرار دشمن، ما هم خوده به شما میرسانیم.

در اثنایی که قوماندان مصروف دادن هدایت به سربازان بود، یکی از سربازان قطار به نام تیمور، درحالی که بریدمل علی دشمن را زیر آتش ماشیندار خود قرار داده بود، از سرک گذشت. با تعرض تیمور، دو تن از دشمن موضع خود را در یگانه تپه رها و عقب نشینی کردند. تیمور به تپه کوچک فتح شده نزدیک سرک بالا شد و به عقب سنگ نسبتاً بزرگی موضع گرفت. او از تپه کوچک که صرف ده الی پانزده متر از سطح سرک بلندتر بود، دشمن را زیر آتش گرفت و زمینه را به آمدن بریدمل علی به تپه مساعد ساخت. با موضع گرفتن آندو و فیر بالای دشمن، موقع خوب به کشیدن قطار مساعد گشت، که در ظرف چند دقیقه محدود، قطار از محل دور رفته و سربازان هم خود را به عقب وسایط، از منطقه کمین دشمن کشیدند. از این که دشمن زیر تأثیر مستقیم تپه بود و بالای سربازان فیر نمی توانستند، قوماندان قطار بی خبر از علی و تیمور در تپه، فکر کرد، که به جز یکی دو نفر از دشمن متباقی فرار نموده اند. او سربازانش را از منطقه کشید و به طرف قطار در حرکت شد. علی و تیمور که دشمن را مصروف نگهداشته بودند، لحظه یی بعد متوجه شدند، که در سرک به جز از واسطه حریق شده، کسی دیده نمیشود و همه خود را کشیده اند. آندو خوش شدند. علی خواست به قوماندانش از موجودیت خود از طریق مخابره پی آر سی - ده - هفتاد خبر دهد؛ ولی بطری دستگاه مخابره چارج تمام کرده بود. علی عصبانی شد و با خود گفت:

- لعنتی...! دو سات (ساعت) کار نداد و چارج تمام کد.

تیمور گفت:

- چی گپ شده...؟! چرا قار (قهر) هستی...؟

علی همان طوری که رو به سینه افتاده بود، مخابره را به کمرش بست و گفت:

- چارج خلاص کده...! چطو به قوماندان صایب خبر بتیم. او از ما بی خبر اس... تمامش از دست تو بود... بدون قومانده قوماندان صایب، به ای تپه آمدی.

تیمور سرش را به طرف علی دور داد و بعد از زدن یک لبخند معنی دار گفت:

- دست تو هم بود. آیا تو زمینه تیرشدن مره به ای تپه مساعد نساختی.

علی خندید و گفت:

- حالی شد دگه...! کارخوب هم شد... ده غیر ای شاید تعداد زیاد وسایط از بین میرفت و خدا نکده تعداد سربازان ما کشته و زخمی میشدن. خوب تیمور... حالی یک، یکی خوده میکشیم... قوماندان هم وقتی به قطار برسه و موجودی کنه، از غیابت ما فهمیده و کته موتر و چند سرباز اینجه میایه.

تیمور گفت:

- اول تو خوده از تپه بکش و از سرک بگذر... باز مه....

علی گپ او را قطع کرد و گفت:

- نی اول تو خوده بکش.

تیمور گفت:

- نی ... همیشه... اول خودت خوده به جهر برسان. اونجه امن تر اس.

علی گفت:

- تو که میگی و شله گی داری... اینه اول مه خوده میکشم.

علی نیم خیز شد؛ اما به زمین افتاد و گفت:

- آخ... مه خوردم... مر... می... خور... دم... دشمن از عقب ما ره به محاصره کشیده...

متوجه... خود... باش. مه... مه... مره... بان... و... خوده... بکش...!

تیمور خود را به طرف علی لغزانی؛ تن او را کمی به عقب سنگ کش کرد و گفت:

- به کجایت خورده... چطور هستی... به کجایت خوردی... گپ بزن نی. علی...! علی

جان...!

تیمور متوجه صورت علی شد. علی در حالتی که لبخند بر لب داشت، سکوت نموده

بود. تیمور او را کمی دیگر به عقب سنگ کش کرد. او به دستش در سینه علی خون را

احساس کرد؛ وارخطا شد؛ به چهره علی دید و با سلی به صورتش زد. او متوجه شد، که

علی، جان را به حق سپاریده و شهید شده است. تیمور به طرف سرک چند فیر نمود و با

انگشتان دست، چشمان علی را بست و گفت:

- انا لله و انا علیه راجعون.

اشک از چشمان تیمور جاری شد و برای یک دقیقه با صدای بلند گریست. دفعته به

خود آمد و با کف دست، اشکها را از گونه هایش سترد. او ماشیندار خود را به طرف چند تن

دشمن که از سه سمت به او نزدیک می شدند، نشانه رفت و فیر کرد. تیمور شاجورهای پر از

مرمی را از پرتله علی کشید و ماشیندار او را گرفت. او درحینی که متوجه دشمن بود و به طرف آنان فیر می کرد، از موقع استفاده کرده دستگاه مخابره را از کمر علی گرفت و به کمر خود محکم بست؛ تا به دست دشمن نه افتد. او گاهی با ماشیندار خود و گاهی با ماشیندار علی فیر می کرد. جنگ ده دقیقه به شدت هرچه تمامتر جریان داشت. تیمور مردانه وار و با مورال قوی بالای مواضع دشمن فیر می کرد. او ناگهان متوجه شد، که آخرین شاجور را در ماشیندار جا به جا نموده است. به سرک نظر انداخت؛ از قوماندانش خبری نبود. او حدس زد، که قطار شاید به فاصله ده کیلومتری پیش رفته باشد. او به یاد آورد، که الی ده کیلومتر محل مناسب به توقف دادن قطار نمی باشد؛ چون دو ماه قبل شش کیلومتر دورتر به کمین دشمن افتاده بودند؛ در آن کمین دو واسطه شان حریق گردیده بود. در نتیجه، آنان توانسته بودند، که دشمن را با یک تعرض به عقب نشینی مجبور و در بین باغ ها متواری سازند. تیمور به یاد آورد، که قوماندان تعدادی از سربازان را به امنیت قطار مؤظف نمود و خودش با یک تعداد از سربازان که تیمور نیز عضوی از آنان بود، به تعقیب دشمن داخل باغ شده بودند.

اصابت چند مرمی به سنگ، تیمور را به خود آورد. او عرصه را به خود تنگ دید و اندیشید، که کشته و یا اسیر خواهد شد. از این که مرمی کم داشت، مقاومت زیاد نتوانسته و دشمن را الی آمدن همزمانش مصروف ساخته نمی توانست. چشم تیمور به جسد بیجان بریدمل علی افتاد و گپ او را در کمین قبلی به یاد آورد، که در بین باغ به او گفته بود:

- تیمور...! دشمن های ما نافهم و نادان هستن. اونها فریب خوردن و هیچ نمیدانن، که جنگ و برادرکشی فایده نداره. نمیدانن، که همگی ما و اونها برادر همدیگر خود هستیم. مستقیم بالای شان فیرنکو. کوشش کو؛ تا اونا هم کشته نشون. آخر نی آخر، به خود آمده و خوبی و بدی ره تشخیص میتن. اونها هم یکی از بازوان ای ملت دلیر و قهرمان هستن.

با به یاد آوردن گپ های علی، اشک از گونه های تیمور سرازیر شده و با خود گفت:

- مه باید به طرف باغها بروم... اونجه میتانم، که دشمنه یک سات مصروف بسازم؛ مه باید خوده از محاصره بکشم؛ هنوز پنج سات به شام مانده... کاش تاریکی می بود؛ چون کشیدن به تاریکی آسان تر بود؛ مه دگه چاره ندارم... باید به داخل باغها بروم.

او سرش را کمی بلند کرد و فاصله تپه را با اولین باغ تشخیص داد. شروع باغ از دامنه تپه هشتاد متر فاصله داشت. در این وقت چند مرمی از طرف سرک و سمت چپ فیر شده و مرمی ها از بالای سر تیمور گذشتند. او سرش را به زمین سطح تپه چسپانید و با خود گفت: - دشمن از سمت شمال رفته و مره از سمت سرک و دو طرف شرق و غرب محاصره کدن... دگه چاره ندارم... مه باید دشمنه سرگردان و مصروف بسازم.

تیمور نیم خیز شد و به سه سمت چند، چند مرمی فیر کرد. او برق آسا خود را به زمین انداخت و سینه خیز تنش را به سمت شمال تپه لغزانید. او در مدت چند ثانیه با چالاکی حیرت انگیزی خود را به آخرین قسمت پایین تپه رسانید. او دو سمت خود را دید و درجایی که قرار داشت، چقوری بی بود، که از اثر سرازیر شدن آب از تپه پیدا شده بود. سنگ و سنگچل های چقوری جوی مانند، از اثر تابش آفتاب بعد از چاشت، کمی داغ بودند. او دید، که چقوری به سمت باغها رفته است. نیم خیز شد و به طرف باغ دویدن گرفت. وقتی از دیوار باغ بالا شد و خود را به طرف دیگر انداخت، چند مرمی به دیوار باغ اصابت و از بالای سرش گذشتند. او دانست، که دشمن او را دیده است. تیمور ماشیندارش را بالای ماشیندار علی به گردن آویخت و با یک دست آنها را محکم گرفته و با آخرین توان و قدرت به دویدن شد. او از چند باغ گذشت و بعد خود را به باغ چپ انداخت؛ مسیر حرکتش را تغییر داد و به سمت باغ های غرب به دویدن شد. او صدای دویدن دشمن را می شنید، که او را تعقیب داشتند. از طرف دشمن فیرهایی پراکنده صورت می گرفت، که در بین درختان صدا های عجیب و غریبی را انعکاس می داد. تیمور اندیشید، که اگر بتواند همین طور پیش برود، خود را نجات داده خواهد توانست. اومشوش و پریشان بود، که همزمانش به تعقیب او داخل باغ نیامده و در کمین دشمن نه افتند. تیمور مانده شده و نفسک می زد. حلقومش خشک شد و عرق از سر و صورتش جاری شده بود. تمام لباس او از عرق شست و پت بود. او زیر سایه یک درخت، خود را به زمین انداخت و دراز کشید. لحظه بی بعد از جیب پتلونش دستمال عرق پاک را گرفته و عرق های پیشانی، صورت، عقب گوشها، گردن و سینه را سترد. او پنج دقیقه بعد صدایی شنید. ماشیندارش را از گردن گرفت و از جا برخاست. او آهسته آهسته عقب دیوار باغ رفت و باغ قبلی را نگریست. دو تن از دشمنان را دید، که ایستاده بودند. یکی از آنان در تلفون جیبی خود گپ زده، گفت:

- قومندان...! گپ مه قبول کو... او سرباز به ای سمت آمده... مه پتک آو (آب) او ره یافتیم.
دور بخور... شما ره بازی داده... به چپ دور بخورین... ما منتظر هستیم... زود بیاین.
تیمور آهسته آهسته عقب رفت. دستش را به کمر برد. دید، که پتک آبش درحین خیز زدن از دیوار کدام باغی، افتاده است. تیمور هر طرف را به دقت ترصد کرد. وقتی متیقن شد، که کدام نشانی از خود باقی نگذاشته است، حرکت کرد و از دیوار آن باغ، به باغ دیگر داخل شد. او وقتی چند باغ را پشت سر گذاشت، احساس گرسنگی و تشنگی کرد. تا آن لحظه متوجه نبود، که در باغ ها انواع و اقسام میوه های پخته و ناپخته موجود اند. یکبار وارخطا شد، که چرا باغداران در باغ ها نبودند؛ اما یادش آمد، که مردم در موسم گرمای هوا الی چاشت روز در باغ ها کار کرده و بعد برای چند ساعت درخانه هایشان استراحت می کنند و عصر به باغ ها می آیند. او فکر کرد، که شاید هم صدای فیر مرمی مانع آمدن شان به باغهای شان شده باشد. او حدس زد، که هر آن باغداران به باغها آمده و او را خواهند دید. تیمور از یک درخت دو دانه سیب نیمه پخته را کند و با دندان هایش چک زد و خورد. او یک درخت زرد آلو را دید. به درخت نزدیک شد و می خواست چند دانه کنده و بخورد، که صدایی را شنید:
- اونه...! یافتمش... قومندان یافتمش... او ره محاصره کنین... از او طرف... تو از او طرف برو... ده او باغ اس... مه از ای طرف میرم... تو یک نفر دگه ره هم کنت ببر... زود... زود شوین که نگریزه.

صدای شخص دیگری که حدس زده میشد؛ قومندان باشد، شنیده شد:

- از پیش تان نگریزه... مرمی بارانش کنین... از دست او پلان ما ناکام شده و قطار، مفت از دست ما رفت... نمانین... بُکشین... او ره بکشین. فکر میکنم؛ مرمی خلاص کده... او مرمی نداره.

تیمور به طرف دشمن، فیر هوایی کرد و به گریز شد. هر چند دقیقه بعد می ایستاد و به عقب نگریسته و یکی، دو مرمی را در لابلای شاخچه های درختان فیر می کرد. در همین وقت متوجه شد، که مرمی خلاص کرده است. صدای دشمن هر آن نزدیک و نزدیکتر میشد. تیمور با آخرین توان دویدن گرفت. او از یک باغ به باغ دیگر می رفت و هر طرف را می دید؛ تا راه گریز به خود یابد. اونس نفس می زد و قبرغه های قفس سینه اش را درد گرفته بود. حلقومش خشکی کرده و غرق در عرق شده بود. او برای اولین بار مورال خود را از دست داده و متیقن شد، که اسیر خواهد شد؛ ولی او مرگ را نسبت به اسیر شدنش ترجیح می

داد. او دست به پت ران خود برد و متوحش و پریشان تر گردید؛ چون کاردش نیز درجایی افتاده بود. تیمور مایوس شده و با آخرین قدرت به پیش روان بود؛ پاهایش درد کرده و می لرزیدند؛ هر آن آخرین نیرویش را از دست داده و احتمال افتادنش به زمین می رفت؛ چون چشمانش سیاهی می کردند. او در همین حالت با چشمان خسته و ناتوان خود، در کنجی از یک باغ متوجه شد، که شاخچه های انبوهی از درختان تجمع نموده و محل خوب و امیدوارکننده یی برای پنهان شدنش شده می توانست. او می دانست، که آن محل جای مناسب و مطمئن برای پنهان شدنش شده نمی توانست؛ اما چاره هم نداشت و باید از اندک ترین امیدواری استفاده می کرد. او با قدم های لرزان و با آخرین توان چند قدم برداشت و خود را به آن سمت رسانید؛ آخرین نیرویش را از دست داده و به زمین افتاد. او تلاش کرد؛ تا میان شاخچه ها خود را پنهان سازد و هر لحظه انتظار بیهوش شدن خود را داشت. او به مشکل توانست؛ تا خود را در لابلای شاخچه ها پنهان سازد. او در زیر شاخچه ها لمیده و با کف دست، به صورتش چند سلی نواخت؛ تا بیهوش نشود و به خواب نرود. دو دقیقه بعد شرفه یک چیزی را شنید. از لای درز شاخچه ها به باغ نگریست. مردی را تشخیص داد، که به طرف او درحال آمدن بود. تیمور درحالت ضعف با چشمانش به مرد دید؛ لیکن چهره او را تشخیص درست داده نتوانست. تیمور با دیدن مرد، آخرین امید را از دست داد. او متیقن شد، که دستگیر شده و اسیر دشمن خواهد گردید. او متوجه شد، که مرد درمقابل او بالای زمین دراز کشید. مرد بوت هایش را از پا ها بیرون کشیده و زیر سرش قرار داد. تیمور دید، که مرد به یک بغل به قسمی که پشتش به تیمور باشد، دراز کشید. تیمور از حرکت مرد چیزی ندانست؛ لیکن فهمید، که مرد دشمن بوده نمی توانست و شاید دهقان، اجاره دار و یا مالک باغ باشد، که می خواست، چند دقیقه بخوابد. تیمور خود را شور داده نمی توانست؛ زیرا با شور دادن و کدام حرکتش، شاخچه ها صدا داده و مرد متوجه او میشد. او دل را در قفس سینه، حبس ساخت و آهسته آهسته و با احتیاط تنفس می کرد. تیمور صدا هایی را از دور شنید؛ صدا نزدیک شد. او توانست، که گپ های آنان را تشخیص دهد. چند مرد به باغ داخل شده بودند؛ تیمور با دیدن آنان مضطرب گشت و چشمانش از حدقه برآمدند. شش مرد مسلح به طرف او نزدیک می شدند. او آنان را شناخت. کسانی بودند، که با آنان جنگیده بود و او را تعقیب داشتند. تیمور کارش را تمام شده یافت. او کلمه طیبه و شهادت را خواند و منتظر سرنوشت تلخ خود شد. مردان به چند قدمی او رسیدند و یکی از آنان که قوماندان بود، گفت:

- ایتو خویش (خوابش) برده، که نگو. چطو از صدای فیر بیدار نشده...؟

نفر مسلحی که پهلوی راست قوماندان قرار داشت، گفت:

- بیچاره کم تجربه اس... جوان اس دگه... کار کده، کار کده مانده و ذله شده باشه...!

قوماندان دستور داد:

- او ره بیدار کو... او ره بخیزانین.

قبل از آنکه کسی به او نزدیک شود، مرد جوان از جا برخاست. سلام داد و گفت:

- باغ خود تان اس صایب...! میوه بخورین... مه چی خدمت کده میتانم.

قوماندان گفت:

- ما به تعقیب یک سرباز هستیم. او ره ندیدی...؟

یک مسلح دیگر گفت:

- ای بیچاره خو، خو (خواب) بوده... او چطو کسی ره دیده میتانه.

مرد با وارخطایی گفت:

- نی، نی صایب...! مه تا پنج دقیقه پیش به باغ کار میکدم... فقد یکی، دو دقیقه مره خو برده

بود. صایب...! بسیار ذله شده بودم... چاشت دوغ زیاد خورده بودم. به ای باغ کسی نامده...

نی... مه کسی ره ندیدیم.

مرد مکث نمود و گفت:

- هان راستی... چند دقیقه پیش که کار میکدم، صدای شرفه و دویدن کسی ره شنیدم؛ ده ای

باغ پشت سر ما بود؛ به او باغ کسی می دوید.

قوماندان گفت:

- بچه ها...! او حتماً طرف قریه بالا رفته... زود او ره تعقیب کنین... او نباید خوده گم کنه...

اگه به قریه برسه، مردم قریه او ره پنهان میسازن. زود شوین... او سرباز نباید به قریه برسه.

قوماندان و شش تن افرادش از دیوار باغ گذشتند. مرد دهقان به دیوار نزدیک شده و کله

کشک کرد. او دید، که قوماندان و دسته اش از باغ دومی هم گذشته و به طرف قریه رفتند.

او لبخند تمسخر آمیز زد و به طرف جایی که یک لحظه قبل در آنجا دراز کشیده بود، پیش

رفت. وقتی به آن محل رسید، لبخند پیروزمندانه زد و با صدای بلند گفت:

- سرباز...! خطر شکر دُور شد. برادر...! تره میگم... سربازجان...! بیرون بیا... سرک

نزدیک است... مه تره پشت کده میرسانم. همزماییت حتماً به سرک منتظر تو هستن.

تیمور از حرکت و سخنان مرد به حیرت افتاده بود. او شاخچه ها را پس زده و به کمک دهقان جوان بیرون آمد. او به دو زانو به زمین نشست و به مرد جوان دید. چهرهٔ مرد برایش آشنا آمد. تیمور بر مغزش فشار آورد؛ لیکن او را شناخته نتوانست. مرد دهقان که او را در بیرون آمدن از لابلائی شاخچه ها کمک کرده بود، به چهرهٔ متعجب تیمور نگریست و باز هم لبخند زد و گفت:

- سرباز...! نی که مره شناختی... مه هستم... مه دشمن تو... یادت رفته، که دوماه پیش پنج باغ او طرف تر، به جوی افتاده بودم. ما به قطار شما حمله کده بودیم و شما بالای ما تعرض کده و ما ره مجبور به فرار ساخته بودین... ران پای مه از اثر فیر یکی از سربازان، زخم برداشته بود.

تیمور با تعجب و دهن باز به او می دید. مرد دهقان ادامه داد:

- یادت رفت، که مره نشان قوماندانت نداده و سرمه فیر نکدی. تو به قوماندانت گفتی، که به جوی کسی نیس. باز به طرف مه لبخند زده و دگرا ره هم به یک بهانه مجبور ساختی؛ تا از باغ زود کده خارج شون.

تیمور لب هایش را شورانید و گفت:

- تو...؟ هان... حالی شناختم... اما تو خو...

مرد دهقان گپ او را قطع کرد و گفت:

- بلی، مه مسلح بودم و علیه شما می جنگیدم. به خاطری می جنگیدم، که فکر می کردم شما خدای نخواستہ کافر هستین. به ما همی قسم گفته شده بود. جوانی و کاکه گی تو به مه ثبوت کد، که شما دشمن مردم نی؛ بلکه خدمتگار مردم هستین. باد از فکر زیاد سلاح ره به مالکانش تسلیم داده و به باغ خود دهقان شدم.

تیمور سوال کرد:

- پس چطو مره دیدی... تو خو اینجه نبودی.

مرد خندید و گفت:

- درست اس، که به باغ نیوادم. وقتی از خانه به باغ میامدم، صدای فیرها ره شنیدم. دلم خواست؛ تا خانه رفته و یک سات باد بیایم، خو طاقتم نشده و به باغ آمدم. تره به حالت بسیار خراب دیدم... مه تره شناختم و کاکه گیت یادم آمد. وقتی پت میشدی، تره از سوراخ دیوار باغ،

می دیدم. باز آمدم اینجه دراز افتادم؛ تا تره از گیر دشمن نجات بتم... مه بسیار خوش هستم، که به یک سرباز مسلمان و قهرمان کمک کدیم.

تیمور به مرد دهقان نزدیک شد و او را به آغوش گرفت و گفت:

- تشکر... خیر ببینی... خداوند یکتا کتیت باشه... برکت ببینی.

مرد از شانه تیمور گرفته و او را به طرف باغ های سمت جنوب برد. دوباغ را درحالتی گذشتند، که قبل از داخل شدن، نخست مرد از بالای دیوار، همه ساحه باغ را ترصد می کرد و بعد از مطمئن شدن، تیمور را به پیش رفتن کمک می نمود. آندو وقتی سه باغ را پشت سر گذاشتند، سرک نمایان شد. آنان از دور دو موتر رینجر را دیدند، که به سرعت در حرکت بودند. تیمور که با سرک، کمتر از دو صد متر فاصله داشت، وسایط و سربازان را شناخت. تیمور پی برد، که آنان به کمک و نجات او و بریدمل علی بازگشته بودند. تیمور و مرد دهقان یکبار دیگر همدیگر خود را به آغوش گرفتند و صورت های یکدیگر را بوسیدند. تیمور به طرف سرک روان شد. مرد ایستاده و به نزدیک شدن تیمور به همزمانش می دید. پرسونل وسایط متوجه تیمور شدند؛ وقتی رینجرها به مقابل او رسیدند، توقف داده شده و چند سرباز به طرف تیمور دویدند. سربازان، ماشیندارها و دستگاه مخابره را از تخته پشت و کمر تیمور گرفته و او را غرق بوسه ساختند. آنان او را به آغوش گرفته و به موتر سوار کردند. لحظه یی بعد هر دو رینجر به صوب محل حادثه برای آوردن جسد بریدمل علی در حرکت شدند. تیمور و مرد دهقان درحالی که اشک خوشی از چشمان شان جاری بود؛ تا آخرین نقطه ساحه دید شان به همدیگر دست تکان می دادند.

پایان